



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



به نام خدا

نواموز

۳



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

امام علی (ع)
دیدار خورشیدان نعمت‌ها را
فرزوان می‌کند و سختی‌ها را
از بین می‌برد.

اللهم صل علی محمد
و آل محمد
وعجل فریبهم

۱۸ آدم‌ها می‌دانند، اما...

۲۰ ویلچر نقره‌ای

۲۲ خروس پی‌محل

۲۴ دریاداران قهرمان

۲۶ من مکران هستم

۲۸ سرگرمی

۳۰ کاسه‌های رنگی و آثار

پیام‌های رسیده

۳۲ پرستار

۱ خیال‌بازی

۲ شعر

۴ یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیز

۸ فصل میوه‌ها

۱۰ عطر ریحان

۱۴ معرفی کتاب

۱۵ بازی پالش و بطری

۱۶ آینده‌ی نورانی پدر

♦ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

♦ برای دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم ابتدایی

♦ دوره‌ی سی‌وهشتم ♦ آذر ۱۴۰۱

♦ شماره‌ی پی‌درپی ۳۳۷ ♦ اجتماعی و فرهنگی

♦ مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی

♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی

♦ ویراستار: معصومه خیرآبادی

♦ مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار

♦ شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

● نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

● صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

● تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۳۳۱

● نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

● چاپ و توزیع: شرکت افست

تصویرگر جلد: نسیمه محمدی

تصویرگر نقویم:
نجمه آقاخانی

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

● وبگاه:

www.roshdmag.ir

● ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/u/39i

● شما می‌توانید قضاها، شعرها، نقاشی‌ها و

مطالب خود را به مرکز بررسی آثار

به نشانی زیر بفرستید:

● نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی

۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۲۲

روز جهانی معلولان

آذر

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی

ولادت حضرت زینب (س) و روز پرستار

روز نیروی دریایی

شب یلدا

آذر

روز حمل و نقل

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر

آذر



خیال بازی

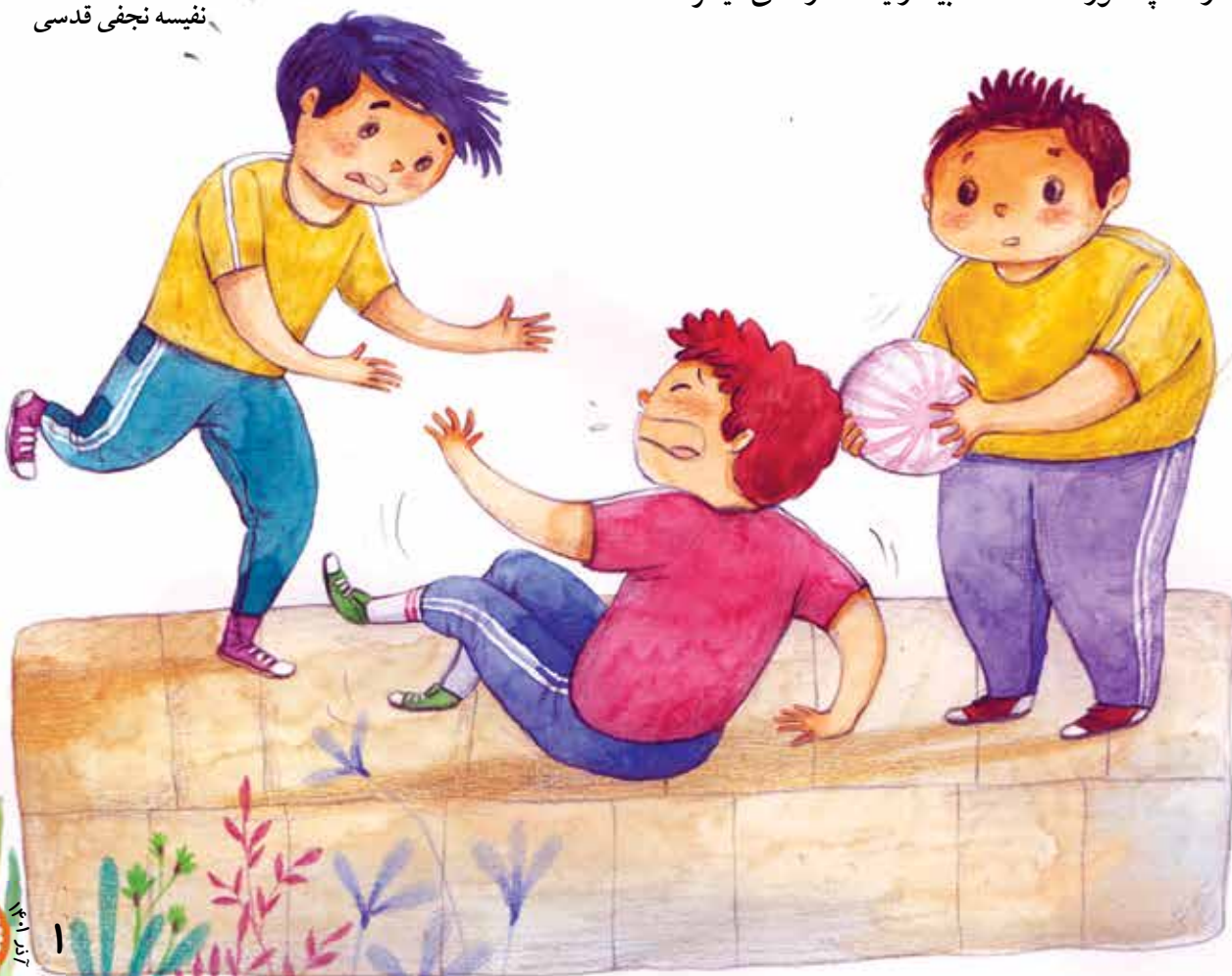
✿ تصویرگر: عاطفه فتوحی

البته شاید فقط در سرزمین‌های افسانه‌ای وجود دارد، نه روی زمین، فرود بیاییم. اینجا درست برعکس مدرسه‌ی قبلی است. همه سعی می‌کنند به هر قیمتی شده، برنده باشند. فکر کن! قصه‌ها، و ماجراهای این دو مدرسه چقدر می‌توانند با هم متفاوت باشند. اگر خیال‌بازیمان واقعی باشد، دوست داری در کدام یک از این مدرسه‌ها فرود بیایی؟

می‌خواهم از تو دعوت کنم که یک قصه درباره‌ی اتفاقات مربوط به بازی‌ها، داوری‌ها و حال و هوای هر کدام از این مدرسه‌ها که خواستی، بنویسی. یا اینکه قصه‌بازی‌های خودت و دوستانت را بنویسی. منتظر حرف‌های جالبت که در لابه لای قصه‌ات به ما می‌گویی، هستیم.

نفیسه نجفی قدسی

استپ هوایی، فوتبال، وسطی... زنگ تفریح‌ها با دوستانت چه بازی‌های دیگری انجام می‌دهید؟ لی لی، قایم باشک...؟ تا حالا برایت پیش آمده است وقتی وسطی بازی می‌کنی، توپ به تو بخورد ولی هیچ کس نفهمد؟ یا موقع فوتبال بازی، توپ به دست بخورد و فقط خودت متوجه بشوی؟ یا وقتی استپ هوایی بازی می‌کردی، بعد از شنیدن صدای استپ دوستت، بتوانی چند قدم دیگر جلو بروی، بدون اینکه دوستت بفهمد؟ به نظر تو این جور وقت‌ها چه کار باید بکنیم؟ بیا چند لحظه با هم و با بقیه‌ی بچه‌هایی که این یادداشت را می‌خوانند، خیال(بازی) کنیم. خیال کنیم در مدرسه‌ای فرود آمده‌ایم که بچه‌هایش موقع بازی، کاری را می‌کنند که یک داور دقیق و با انصاف انجام می‌دهد. قیافه‌های بچه‌ها، صداها، حرف‌ها و احساس‌هایشان در این مدرسه چه‌طور است؟ حالا بیا در یک مدرسه‌ی دیگر که





ساعت

✿ مریم زرنشان

دُرست از نیمه‌ی شب
نفس‌هایم شده گُم
یکی تُند و یکی کُند
یواش و نامنظم

من آن بودم که هر روز
برایت کار کرده
دقیقاً ساعت شش
تو را بیدار کرده

اگر من خواب ماندم
خودت بیدار شو زود
فقط این را بدان که
مقصر باطری بود!

✿ تصویرگر: آناهیتا لیمویی





عباسعلی سپاهی یونسی

کشش

روی یک دریای پُر آب
می‌روم بالا و پایین
از خلیج فارس دارم
می‌روم تا کشور چین

باز هم یک عالمه نفت
می‌برم هر جا که دور است
جاده‌ی من توی دریاست
روی این آبی که شور است

بعد بر می‌گردم ایران
می‌روم من باز هم خارک*
نفت کش آنجا زیاد است
می‌کنم پهلویشان پارک

● جزیره‌ی خارک: مهم‌ترین بندر صادرات نفت ایران



دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیز، مفاهیم کتب درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن اشاره شده این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.

یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیز

✽ محمدرضا رشیدی

✽ تصویرگر: طاهر شعبانی

تیک تاک، تیک تاک

این صدای ساعت دیواری خانه‌مان است. از صبح که بیدار شدم، دائم به ساعت نگاه می‌کنم. به این فکر می‌کنم که مگر امشب چقدر طولانی‌تر از شب‌های دیگر است؟ امسال تازه فهمیدم شب یلدا طولانی‌ترین شب سال است. هفته‌ی پیش، آقای معلم بعد از دادن درس «زندگی ما و گردش زمین» (کتاب علوم پایه‌ی دوم فصل سوم) وقتی فقط یک دقیقه مانده بود تا زنگ تفریح بخورد، گفت: «بچه‌ها پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد، یعنی سی‌ام آذر، شب یلدا و بلندترین شب سال است.»

دینگ دینگ، دینگ دینگ

صدای زنگ در می‌آید. مامان است. برای صبحانه، نان گرفته است. به مامان سلام می‌کنم. مامان هم با لبخند می‌گوید: «سلام نور دیده‌ام. لطفاً تا نان‌ها خشک نشده، جانونی را بیاور.»

راستی، خودم را معرفی نکردم: من مهدی هستم؛ کلاس دومم.

مامان می‌گوید: «امروز در صف نانوایی بی‌بی زینب را دیدم. گفتم بی‌بی جان چرا با این سن و سالتان توی صف می‌ایستید؟ اگر خریدی دارید، بگویند تا من برایتان انجام بدهم.» بی‌بی گفت: «نه، نه. آدم تا وقتی می‌تونه باید خودش کارهایش رو انجام بده.»

بی‌بی زینب همسایه‌ی ماست. شوهرش آقا سجاد چند سال است که نمی‌تواند راه برود و بی‌بی از او پرستاری می‌کند.



تیک تاک، تیک تاک

باز هم نگاهم به ساعت می افتد. ساعت نزدیک ۱۲ است. البته از زمانی که خواندن ساعت دقیق را در کتاب ریاضی (پایه ی دوم فصل دوم صفحه ۲۷) یاد گرفتیم، می توانم ساعت را دقیق بگویم. الان ساعت دقیقاً ۱۱ و ۵۹ دقیقه ی صبح است؛ یک دقیقه مانده به ساعت ۱۲. البته تا شب خیلی مانده است.



حسین کمی سرش را می خاراند و می گوید: «خُب چرا نمی روید خانه ی بی بی زینب؟ بی بی برای من که عینِ مادر بزرگم است.» با شنیدن این پیشنهاد، خنده به روی لب هایم می نشیند. سریع می روم پیش مامان و می گویم: «مامان! حسین می گه امشب بریم خانه ی بی بی زینب.»

مامان هم خوش حال می شود و می گوید: «آفرین بر حسین! ولی اوّل باید از بی بی اجازه بگیرم.» بعد، می رود تا به بی بی تلفن بزند. من هم برمی گردم پیش حسین. یک دقیقه بعد مامان می آید داخل اتاق و می گوید: «بچه ها، به بی بی تلفن زدم و پیشنهاد حسین را گفتم. کلی شما را دعا کرد و گفت حتماً حسین و خانواده اش را هم با خودتان بیاورید.» حسین از خوش حالی داد زد: «آخ جون!»



دینگ دینگ، دینگ دینگ

مامان می گوید: «پسر قشنگم ببین کیه!» در را باز می کنم و بلند می گویم: «مامان، دوستم حسین است. به حسین سلام می کنم. حسین پسر همسایه ی طبقه ی بالاست. حسین و خانواده اش اهل افغانستان هستند. او یک سال از من بزرگ تر و کلاس سوم است. مامان از توی آشپزخانه می گوید: «خُب دعوتش کن بیاید تو.» دست حسین را می گیرم و با هم به اتاق می رویم تا بازی کنیم. یکی از کارهای هر روز حسین این است که به بی بی زینب سرمی زند تا اگر کاری دارد، برایش انجام بدهد. وسط بازی به حسین می گویم: «حسین، من خیلی ناراحتم. امشب که شب یلدا است، نمی توانیم به خانه ی عزیز و آقا جون برویم، چون آن ها به زیارت امام رضا^(ع) رفته اند.»



مامان یک کتاب آشپزی قدیمی دارد. از روی آن برای ما می‌خواند و حسین روی یک کاغذ می‌نویسد: «مواد لازم: نشاسته، یک پیمانه / آب سرد، دو پیمانه / شکر، یک پیمانه / روغن مایع، یک چهارم پیمانه / گلاب، دو قاشق غذاخوری و پودر نارگیل به میزان لازم.»
من سریع می‌گویم: «پیمانه و یک چهارم را نفهمیدم.» حسین بالبخند می‌گوید: «نگران نباش. مادر کتاب علوم درس واحد اندازه‌گیری (پایه سوم درس چهارم) با واحدهای اندازه‌گیری مواد و پیمانه آشنا شدیم.

بی‌بی زینب در دعا کردن هم خاص است. هفته‌ی پیش، وقتی در کلاس هدیه‌های آسمان درس‌مان به خاطره‌ی ماه (پایه‌ی دوم درس سوم) رسید، یاد بی‌بی زینب افتادم. آخر بی‌بی زینب همیشه وقتی می‌خواهد دعا کند، اول همسایه‌ها و دوستان و فامیل را دعا می‌کند، بعد خودش را.



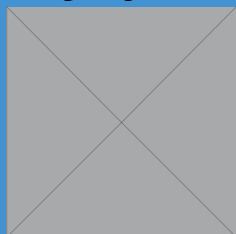
به حسین می‌گویم: «بیا برای سفره‌ی شب یلدا چیزی درست کنیم. حسین می‌گوید سال گذشته، مادرم برای سفره‌ی شب یلدا باسلوق درست کرد. فکر کنم ما هم بتوانیم درست کنیم. هر دو پیش مامان می‌رویم. من می‌گویم: «مامان اجازه می‌دهید من و حسین برای شب یلدا باسلوق درست کنیم؟» مامان می‌گوید: «بله، خیلی هم خوب است. من هم به شما کمک می‌کنم!»



در کتاب ریاضی هم در درس کسرها (پایه‌ی سوم فصل سوم) یک چهارم را خوانده‌ایم. در دلم می‌گویم: «چقدر خوب که سال بعد این همه چیزهای به درد بخور یاد می‌گیرم.»
بعد از حدود یک ساعت آشپزی بالاخره باسلوقمان آماده می‌شود. با حسین کمی از آن می‌خوریم. واقعاً خوش مزه شده است.



می‌توانی این قصه را گوش بدهی



تیک‌تاک، تیک‌تاک

الان ساعت دقیقاً ۹ و ۱ دقیقه شب است. بابا از سر کار آمده است. مثل هر شب، کنار مامان و پشت سر بابا نماز مغرب و عشا را خوانده‌ام. بعد از نماز، مادر می‌گوید: «مهدی جان، عزیز دلم بلند شو. حاضر شو برویم خانه‌ی بی‌بی زینب.» در عرض یک دقیقه حاضر می‌شوم و جلوی در می‌ایستم تا بابا و مامان هم حاضر شوند.

تق‌تق، تق‌تق

بابا در خانه‌ی بی‌بی را می‌زند. حسین و مادرش هم هستند. بعد از یک دقیقه، بی‌بی در را باز می‌کند. همه با هم سلام می‌کنیم. بی‌بی هم با آن صورت مهربانش می‌گوید: «سلام بچه‌های عزیزم، خوش آمدید!» بعد، شروع می‌کند به گفتن دعاها و قشنگش، هیچ‌کس را هم جا نمی‌اندازد. وارد خانه می‌شویم، آقا سجاد

کنار سفره‌ی زیبایی که بی‌بی از میوه‌ها و خوراکی‌های خوش‌مزه پر کرده، نشسته است.

آقا سجاد به ما خوش‌آمد می‌گوید. حسین از داخل کیسه‌ی پارچه‌ای که همراهش است، عکس پدر شهیدش را درمی‌آورد و کنار سفره می‌گذارد. آقا سجاد می‌گوید پدر حسین یک قهرمان است. مامان هم باسلوق را گوشه‌ی دیگر سفره می‌گذارد و می‌گوید: «بی‌بی، این باسلوق‌ها کار حسین آقا و آقا مهدی است.» بی‌بی هم ما را دعا می‌کند.

من یاد سؤال خودم می‌افتم و می‌پرسم: «راستی، امشب چقدر طولانی‌تر از دیشب است؟» آقا سجاد با لبخند می‌گوید: «شب یلدا فقط یک دقیقه طولانی‌تر از شب قبلش است.» من با تعجب می‌گویم: «فقط یک دقیقه!» بعد با خودم می‌گویم: «عجب یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیزی!»



✿ محمد هادی نیکخواه آزاد

✿ تصویرگر: زهره یگدلو

فصل میوه‌ها

هر سال شب یلدا، ما به خانه‌ی بی‌بی طاهره و بابارحمان می‌رویم. بی‌بی طاهره برای ما کلی میوه، آجیل و خوراکی‌های دیگر می‌آورد. بابارحمان هم قصه‌های قشنگ تعریف می‌کند و فال حافظ می‌گیرد.

امشب، شب یلدا است. شب یلدا بلندترین شب سال و آخرین شب فصل پاییز است. بعد از ظهر، من و امید، همراه بابارحمان به میوه‌فروشی رفته بودیم. بابارحمان انار خرید، انارهای بزرگ و سرخ. امید به بابارحمان گفت: «می‌شود مقداری هم توت‌فرنگی بخریم؟» بابارحمان لب‌خندی زد و گفت: «پسرم، توت‌فرنگی میوه‌ی فصل تابستان است. میوه‌ها را باید در همان فصل خودشان بخوریم.»





من با تعجب پرسیدم: «پس این توت‌فرنگی‌های درشت و آبدار، چه‌طوری تا پاییز این قدر تر و تازه مانده‌اند؟»

بابا رحمان گفت: «این میوه‌ها را در گلخانه پرورش می‌دهند. توت‌فرنگی باید در تابستان، نور مستقیم خورشید را دریافت کند تا همه‌ی خاصیت‌هایش را به دست بیاورد و خوش‌مزه‌تر بشود. بدن ما در هر فصل، نیازهایی دارد. خداوند چیزهایی را که بدن ما در هر فصل نیاز دارد، در میوه‌های همان فصل قرار داده است.

با خوش حالی گفتم: «یعنی می‌توانیم این دانه‌ها را بکاریم؟ بابا رحمان، کاشتن آن‌ها را به ما یاد می‌دهی؟» بابا رحمان گفت: «بله دخترم. حتماً یادتان می‌دهم.»

مثلاً در تابستان که هوا خیلی گرم است، میوه‌ها خیلی آبدار هستند. میوه‌های پاییزی هم سرشار از ویتامین هستند تا بدن ما را در برابر بیماری‌ها قوی کنند.»



● مراحل کاشتن دانه‌ی انار

همه‌ی ما دور گرسی نشسته بودیم و انار می‌خوردیم. امید گفتم: «کاشکی این چیزهای سفید توی انار نبود. آن وقت خوش‌مزه‌تر می‌شد.»

بابا رحمان لب‌خندی زد و گفت: «اگر این دانه‌های سفید نبودند، دیگر هیچ اناری نداشتیم. از همین دانه‌های سفت و کوچک، درخت‌های بزرگ انار می‌روید و میوه می‌دهد.»



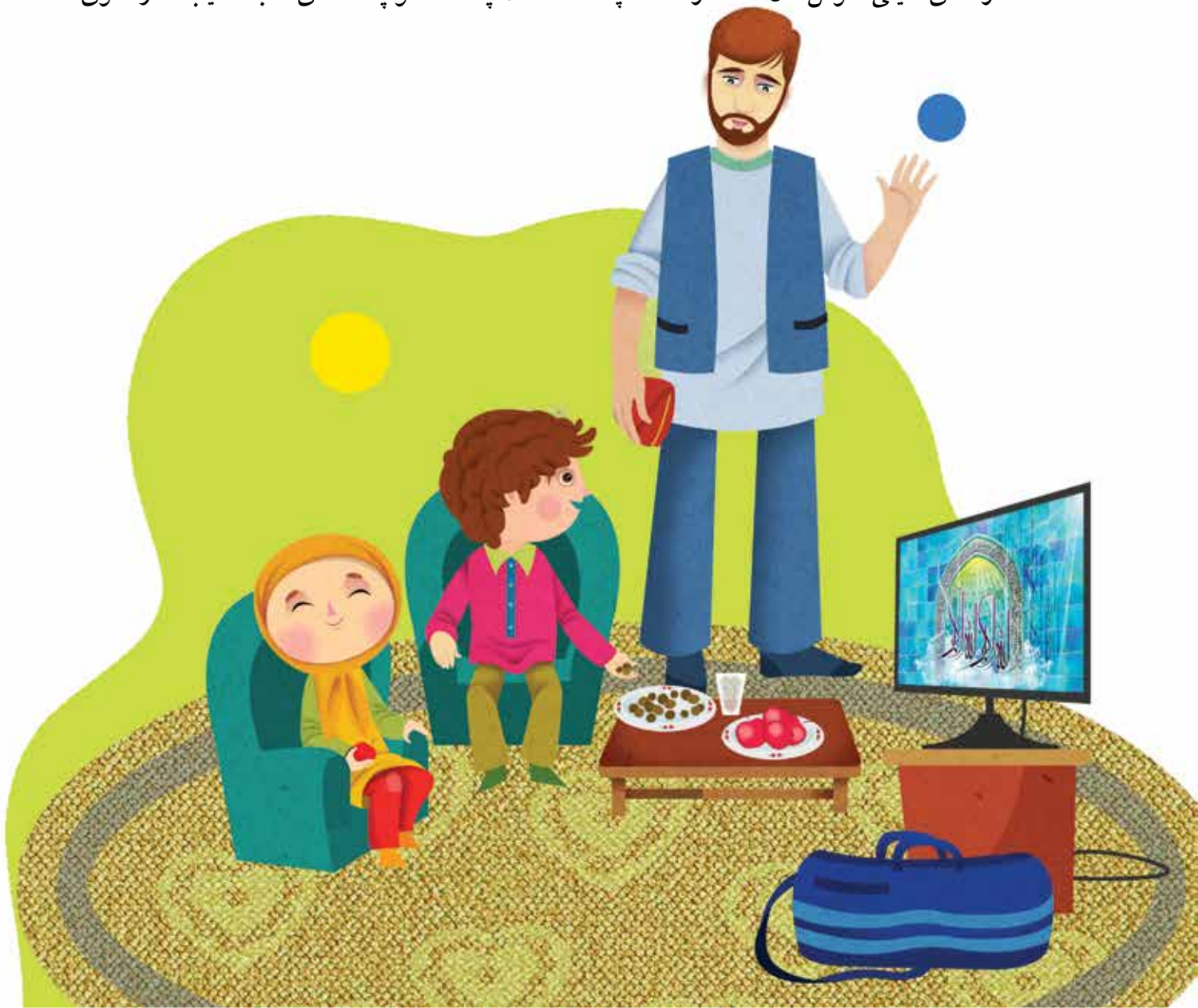
سعیده روح نواز و محبوبه پورجم ✨
تصویرگر: رضا مکتبی ✨

توپک خرمایی برداشت تا برای پدر بزرگ و مادر بزرگ
ببرد.

حامد دور حیاط مادر بزرگ گشتی زد . از اردک
کوچولو خبری نبود. پشت لانه شان، توی باغچه و
. لابه لای گلدان های دور حوض را نگاه کرد
شالاپ ... شلوپ... هدی سبد سیب ها را توی

نزدیک اذان بود. صوت زیبای سوره ی حمد از
تلویزیون پخش می شد. بچه ها با لذت در حال خوردن
توپک هایی بودند که خودشان آماده کرده بودند. پدر
در حالی که برای نماز آماده می شد، گفت: «یک خبر
خوب! فردا برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ به روستا
می رویم.»

حامد و هدی خیلی خوش حال شدند و حامد چند



و بغلش کرد. بابا گفت: «امروز برای ناهار، نیمرو با تخم‌مرغ محلی داریم هدی که دلش برای طعم دل‌چسب نیمروهای مادر بزرگ تنگ شده بود، از خوش‌حالی روی پایش بند نبود.

هووووووم...چه بوی خوبی! عطر ریحان در فضا پیچید. مامان با یک سبد پر از ریحان به سمت پدر بزرگ و مادر بزرگ رفت. کنار آن‌ها روی تخت نشست. چند برگ ریحان در دهانش گذاشت و گفت: «چه سبزی‌های تازه و خوش‌مزه‌ای! الحمدلله

حوض ریخت. صورت حامد خیس شد. چشمش به سبد گلابی‌ها افتاد که پدر بزرگ از درخت چیده بود. تلپیپ... تلپ... صدای افتادن گلابی‌ها در حوض با صدای جیغ هدی که حسابی خیس شده بود، در حیاط پیچید.



اگر شما هم از عطر ریحان خوشتان می‌آید و وقتی سر سفره یک بشقاب ریحان تازه گذاشته شده است، حسابی اشتهایتان باز می‌شود، یک پیشنهاد فوق‌العاده برایتان داریم. به کمک پدر یا مادرتان مقداری بذر ریحان تهیه کنید و آن‌ها را در یک گلدان کوچک بکارید. بعد از این که بذرها سبز شوند، شما یک گلدان ریحان تازه در خانه دارید و می‌توانید سر سفره از خوردن سبزی تازه لذت ببرید. نوش جان

بابا، با یک سبد تخم‌مرغ از کنار قفس پرنده‌ها بیرون آمد. کووک... کووک... بالاخره سر و کله‌ی اردک‌ها هم از پشت سر بابا پیدا شد. حامد یادش آمد که داشته دنبال اردک کوچولو می‌گشته است. به سمتش دوید





این بار می‌خواهیم با هم یک عینک درست کنیم، یک عینک زیبا و دوست داشتنی. اما قبل از هر چیز، باید بگوییم که این عینک، یک عینک خاص و ویژه است. می‌دانی چرا؟ چون مثل بقیه‌ی عینک‌ها نیست که فقط برای چشمان باشد. این عینک برای قلبمان هم هست... عجیب است، مگر نه؟ اگر دوست داری درباره‌ی این عینک بیشتر بدانی، با ما همراه باش و دست به کار شو.

حامد و هدی لبه‌ی ایوان نشسته بودند و همان‌طور که پاهایشان را تکان تکان می‌دادند، به آسمان پرستاره نگاه می‌کردند. مثل همیشه، بیشتر از هر جای دیگر در این دنیا، در حیاط خانه‌ی مادر بزرگ بهشان خوش می‌گذشت. حامد همان‌طور که سعی می‌کرد ستاره‌ها را بشمارد، «آهسته زیر لب گفت: «الحمدلله»

بوی گل‌های توی باغچه در حیاط پیچید. هدی به چشمان حامد زل زد و گفت: «مامان هم خیلی وقت‌ها

همراهان دوست داشتنی!

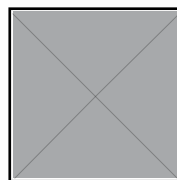
می‌خواهیم با حامد و هدی به حیاط خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ برویم و آنجا چشم‌هایمان را بشماریم.



اول، وسایلت را آماده کن و طبق نمونه عینکت را درست کن. حالا عینک را به چشمان قشنگت بزن و خوب همه جا را نگاه کن. سعی کن همه‌ی چیزهایی را که از داشتشان خوش حال هستی، ببینی. مثلاً پدر، مادر و خواهر و برادرت را، دوست‌های عزیزت را، درخت‌های سرسبز حیاط یا پارک محله‌تان را، خوراکی‌های مقوی و خوش مزه‌ی توی یخچال را و هزاران هزار نعمت دیگر که خدای عزیز به تو هدیه داده است. همه و همه را ببین. واقعاً خیلی زیاد هستند، درست می‌گوییم؟

همین‌طور که عینک را به چشمانت زده‌ای، سعی کن چیزهایی که حتی دیدنی نیستند را هم به یاد بیاوری. مثلاً مهربانی معلمتان را، صدای دل‌نواز گنجشک‌ها را، بوی دلپذیر گل‌های باغچه و هزاران هزار نعمت نادیدنی دیگر را.

«الحمدلله می‌گوید. تو می‌دانی چرا؟» حامد گفت: «آره! مامان هر وقت چیزهای خوبی که دارد را به یاد می‌آورد، این را می‌گوید تا از خدا تشکر کند»



دور عینک را ببر و آن را روی یک مقوا بچسبان و دوباره دور آن را ببر. قسمت خاکستری را هم ببر و خالی کن. از محل علامت گذاری شده تا کن. سپس دسته های عینک را وصل کن.

الان وقت آن است که راز این عینک عجیب را کشف کنی! همه چیزهایی که دیده‌ای یا به یاد آورده‌ای را روی قلب قرمز کوچک بنویس و به صدای قلبت گوش بده. صدایش را می‌شنوی؟ قلب مهربانت سرشار از احساس شادی، نشاط، امید و آرامش شده است و با... هر تپش می‌گوید: الحمدلله

علامت گذاری شده تا کن.

دور قلب را ببر و از محل



مکس همان موش کوچولوی باهوش سبیل کوتاه کتاب «یکی برای همه و همه برای یکی» است که یکی از پاهایش بلندتر از دیگری است و مدام زمین می خورد. همان که برای شناختن دنیا راه می افتد و در بین راه دوستان متفاوت و تجربه های جدیدی پیدا می کند. اگر دوست داری با مکس و دوستانش بیشتر آشنا بشوی، به تو پیشنهاد می کنم حتماً این کتاب خوب خانم ونینگر را از انتشارات میچکا بگیری و بخوانی. خداحافظ فعلاً!

انتشارات مبتکران

(میچکا)

۰۹۴۲۵۶۱۰۶۱ (۰۲۱)



● بیزیز پشه ●

بیزیز پشه ها، ماجرای تولد ۵ پشه است که در یک زمان با هم به دنیا می آیند. در همان موقع، متوجه نور تیر چراغ برق می شوند و به سمت نور پرواز می کنند. تیر چراغ برق می خواهد قصه ای بگوید تا پشه های نوزاد را ساکت کند و این طوری شروع می کند: «یکی بود، یکی نبود...» از همین جا هم سؤالات پشه کوچولوها شروع می شود و می پرسند اونی که بود، کی بود؟ اونی که نبود، کی بود؟ چرا فقط یکی بود، دوتا نبود؟ و... دوست خوبم، اگر دوست داری بدانی که این پشه های کنجکاو چه سؤالات دیگری داشتند، چه جوابی گرفتند و چه کارهایی انجام دادند، می توانی داستان های قشنگ و بامزه بیزیز پشه ها را بخوانی، لذت ببری و تو هم همراه با پشه ها بیشتر با دنیای اطرافت آشنا بشوی. مجموعه داستان بیزیز پشه در ۳ جلد توسط خانم طاهره ابید نوشته شده و انتشارات سوره مهر آن را چاپ کرده است.

انتشارات سوره مهر

۰۹۹۳۰۶۶۴۶۰ (۰۲۱)

● یکی برای همه، همه برای یکی ●

سلام دوستم
حالت چطور است؟ می دانی داشتم چه کار می کردم؟ داشتم به خودم فکر می کردم، به اینکه چه ویژگی هایی دارم؟ چه توانایی ها و ضعف هایی دارم؟ داشتم به این فکر می کردم که بقیه ی آدم ها چطوری هستند؟ همه سالم، قوی، شجاع و خوش فکرند؟ و به این نتیجه رسیدم که انگار مثل «مکس» و دوستان جدیدش همه ی ما ویژگی های مثبت و منفی متفاوتی را در کنار هم داریم و مثل آن ها فقط وقتی باهم باشیم، می توانیم کارها را به بهترین شکل انجام بدهیم. واقعاً که مکس و دوستانش بهترین عملکرد را داشتند. چی؟ نمی دانی مکس کی است؟ بگذار بگویم که





عادلۀ دوستی پور

بازی بالاش و بطری

می دانستید که با بالاش می توانیم کلی بازی مهیج انجام بدهیم؟

پس همین الان
یک بالاش بزرگ و
از بطری پیاور*

بطری ها را در فاصله ی
دلخواه از بالاش قرار بده.
روی بالاش پایست.



اهداف بازی:
حفظ تعادل
کشش و انعطاف پاها
تقویت عضلات درشت
تمرکز

* وسایلی که می بینید،
داخل مجموعه های
ورزشی قرار دارند. شما
در منزل از وسایلی
که پیشنهاد داده ایم
استفاده کنید.

حالا می توانی با کشیدن و نزدیک کردن یک پا
(مثلاً اول پای راست) بطری ها را روی زمین پیندازی.
سعی کن پاها را دو پا بتوانی این بازی را انجام بدهی.
برای پیشرفته تر کردن بازی، می توانی فاصله و تعداد
بطری ها را تغییر بدهی.



تصویرگزینجه آفاخان

قهرمان واقعی

نسرین دشتی

من تا خانه با خودم فکر میکردم: هم شجاع، هم قوی، کی میتواند باشد؟

وقتی به خانه رسیدم، برادرم در را باز کرد و آرام در گوشم گفت: مامان تازه از بیمارستان آمده دیشب تا صبح بیمار بدحال داشته و مراقبش بوده، لطفا کمتر شلوغبازی کن.

صورت من را کج و کوله کردم و رفتم پیش مامان. مامانم خیلی خسته بود اما مثل همیشه با لبخند من را بغل کرد و غذا را آورد. خیلی تندتند غذا میخورد. گفتم: مامان شکمو شدی؟ برادرم گفت: نمکدون! یک روز کامل هیچی نخورده، کارش خیلی زیاد بوده! یک چشم قره به برادرم رفتم و گفتم: چرا باید اینقدر سختی بکشی؟ مامان خندید و گفت: برای اینکه دیگران به کمکم نیاز دارند.

یاد حرف نسیم افتادم. با خودم گفتم: به همه کمک میکند! شرط دیگرش چی بود؟ اینکه قوی باشد و گرسنگی و خستگی را تحمل کند. شجاع هم که هست چون از این همه بیماری نمیترسد.

زنگ آخر بود. ما همیشه زنگ آخر کارهای جالب میکنیم. این بار با بچهها قهرمانبازی میکردیم.

خانم محمدی، معلم ما، گفت: به نظر شما به چه کسی قهرمان میگویند؟

نسیم گفت: به کسی که به همه کمک کند. اصلا کار قهرمان همین است مثل همون دختری که توی کارتن بود. همه رو نجات می داد.

من گفتم: باید شجاع هم باشد. از هیچی و هیچکس نترسد. دیروز توی کارتن یه مرد خیلی قوی و شجاع رو نشان می داد. برادرم عروسکش را هم دارد. سحر گفت: قهرمان باید قوی باشد. زود خسته نشود.

زنگ کلاس خورد. خانم محمدی گفت: نقاشی یک قهرمان را که خیلی دوست دارید، بکشید و فردا بیاورید

نسیم گفت: من همان دختر توی کارتن را میکشم خانم محمدی گفت: نه! قهرمان خیالی نه! یک قهرمان واقعی پیدا کنید.

زده بود. قلبم تاپ تاپ میزد. پریدم وسط حرف مامان و گفتم: قهرمان قهرمانها! یعنی چطوری؟ مامان گفت: یعنی کسی که توی همه سختیها فقط به فکر دیگران بود. حتی وقتی خسته میشد اول به بقیه رسیدگی میکرد. تازه با تمام اینها خیلی هم شجاع بود اصلاً از آدمهای زورگو و بدجنس نمیترسید. حتی جلویشان ایستاد تا مردم را اذیت نکنند. من خیلی دوست داشتم زودتر بفهمم قهرمان قهرمانها چه کسی است. دستهای مامانم را گرفتم و گفتم: زود بگو! مامان زودتر بگو کیه؟ مامانم گفت: یک خانم خیلی شجاع و قوی که الگوی همه ما پرستارها است. با تعجب گفتم: قهرمان قهرمانها یک خانم بوده؟ کیه مامان بگو کیه؟

مامانم گفت: کسی که من هر وقت خسته میشوم یاد او میافتم. آن وقت به خودم میگویم تمام کارهایی که من میکنم یک ذره از خوبیهای او نیست. درست است نمیتوانم به بزرگی او باشم اما میتوانم کمی شبیه او باشم.

برادرم به مامانم چشمک زد و گفت: تولد این خانم روز پرستار هم هست. یادت اومد نابغه؟

من گفتم: آهان فهمیدم... فهمیدم. قهرمان قهرمانان حضرت زینب(س) است. خواهر امام حسین(ع)! هم پرستار بچهها و بیمارها بود. هم در برابر زورگوها ایستاد و جوابشان را داد. تازه همه سختیها را تحمل کرد. خیلی قوی بود خیلی.

برادرم گفت: خیلی قهرمان بود خیلی پریدم بغل مامانم و گفتم: مامان من هم میتوانم قهرمان باشم؟

یکدفعه داد زدم. قهرمان واقعی را پیدا کردم. مامان با عجب گفت: چی شد؟ چی را پیدا کردی؟ برادرم گفت: دوباره شلوغبازی شروع شد. لپ مامانم را کشیدم و گفتم: تو قهرمان هستی؟! برادرم خندید و گفت: بله که قهرمان است. یادت رفته توی کرونا چه جوری با شجاعت توی بیمارستان میماند و به بیمارها کمک میکرد. همه ما از ترس مثل موش توی خانه قایم شده بودیم.



به مامانم گفتم: چه طور یاد گرفتی قهرمان باشی؟ چطوری این همه شجاع و قوی شدی؟ مامانم به زور لقمه را قورت داد و گفت: من از بچگی عاشق قهرمانها بودم. دوست داشتم شبیه آنها باشم. تا اینکه یک روز داستان یک قهرمان واقعی را شنیدم. قهرمان قهرمانها! به برادرم نگاه کردم. او هم با تعجب به مامانم زل



آدم‌ها می‌دانند، اما...

تصویرگر: میثم موسوی

علی زراوندوز

جغدِ بزرگِ دانا روی شاخه‌ی درخت نشسته بود. او در حالی که درخت به خاطر ضربه‌های تبر تکان می‌خورد، به سؤال‌های جغدِ کوچک جواب می‌داد. جغدِ کوچک پرسید: «چرا آدم‌ها درختان جنگل را قطع می‌کنند؟»

جغدِ بزرگِ دانا جواب داد: «چون می‌خواهند از چوب آن‌ها برای خودشان چیزهایی بسازند.»

جغدِ کوچک پرسید: «مگر آن‌ها نمی‌دانند که جنگل‌ها آب و هوای مناطق مختلف دنیا را تنظیم می‌کنند؟ مگر آن‌ها نمی‌دانند صدها سال طول می‌کشد تا یک سانتی‌متر خاک حاصلخیز تولید بشود و جنگل‌ها از این خاک‌ها محافظت می‌کنند؟»

جغدِ بزرگِ دانا به نشانه‌ی اینکه آدم‌ها این چیزها را می‌دانند، سر تکان داد.



جغدِ بزرگِ دانا به نشانه‌ی اینکه آدم‌ها این چیزها را می‌دانند، سر تکان داد.



جغدِ کوچک از جغدِ بزرگِ دانا پرسید:
«پس اگر همه‌ی این‌ها را می‌دانند، چرا هر
سال جنگل‌های زیادی را نابود می‌کنند؟»



جغدِ بزرگِ دانا گفت: «باطمع رسیدن به پول و امکانات
بیشتر! اگر آدم‌ها همین‌طور به قطع کردن جنگل‌ها ادامه
بدهند، بعید است تا صد سال دیگر جنگلی روی کره‌ی
زمین باقی مانده باشد.»

جغدِ بزرگِ دانا داشت به سؤال‌های جغدِ
کوچک جواب می‌داد که آدم‌ها با ارّه به جان
درخت زیر پایشان افتادند. درخت شروع کرد
به تکان خوردن. جغدِ بزرگِ دانا داشت با
خودش فکر می‌کرد اگر صد سال دیگر جنگلی
نباشد، جغدهای کوچک باید کجا بنشینند و
سؤال‌هایشان را از جغدهای بزرگِ دانا پرسند!؟

■ دی اکسید کربن: نام یک گاز است که درختان آن
را با برگ‌هایشان جذب و مصرف می‌کنند.



جغدِ کوچک باز هم پرسید: «یعنی آدم‌ها می‌دانند
که جنگل‌ها با مصرف کردن دی اکسید کربن جو زمین
برای فتوسنتز می‌توانند زمین را خنک نگه دارند؟ آن‌ها
می‌دانند که دی اکسید کربن* یکی از گازهایی است که
باعث گرم شدن زمین می‌شود؟»
جغدِ بزرگِ دانا به نشانه‌ی اینکه آدم‌ها این چیزها را
می‌دانند، سر تکان داد.

در این هنگام، درختی که آن‌ها رویش نشسته بودند،
روی زمین افتاد. جغدِ بزرگِ دانا و جغدِ کوچک
پرواز کردند. آن‌ها روی درخت دیگری نشستند.



پیکر نقره‌ای



عزیزی مهر
علیس

ویلچر نقره‌ای سیاه و کهنه شده بود. دست و پایش زنگ زده بود. صندلی‌اش پوسیده بود. چرخش کجکی شده بود. طفلکی سال‌ها کار کرده بود، اما حالا هیچ کس او را دوست نداشت.

یک روز از بی‌کاری خسته شد و فکر کرد: «چه کار کنم؟» لخلخ و کج‌کج رفت وسط کوچه. داد زد: «کی منو می‌خواد؟» مردم نگاهش کردند؛ چپ، چپ راست، راست. اوف اوف، ایف ایف کردند و رفتند. او توی دلش با غصه گفت: «خدا جون تو بگو چی کار کنم.» بعد راهش را کج کرد و لخلخ جلو تر رفت. رسید به خیاط. خیاط یک گونی نخ خریده بود. ویلچر را دید و داد زد: «بیا این را ببریم ببینم!» ویلچر چرخش درد می‌کرد، اما رفت جلو. نخ‌ها را روی پشتش گذاشت. کج‌کج رفت خیاطی.

خیاط خندید. به ویلچر نگاه کرد و گفت: «چه ویلچر مهربانی!» بعد جیریق جیریق یک صندلی نو برای او دوخت. ویلچر از شادی قیژ قیژ دور خودش چرخید. رفت و رفت.

تصویرگز عاطفه شفیعی‌راد



ویلچر خیلی خوشحال شد. بالباس گل گلی گفت: «حالا وقتش است.» رفت وسط کوچه و داد زد: «کی منومی خواد؟» مردم صدایش را شنیدند. نگاهش کردند. همه گفتند: «من... من...» و دنبالش دویدند.

ویلچر ترسید. قیژ قیژ فرار کرد. مردم بدو، ویلچر بدو. ویلچر پرید توی مدرسه. یکهو یک پسر کوچولو با عصا او را دید. رویش نشست و گفت: «وای، چه ویلچر خوبی! راحت شدم.» مردم جلو آمدند و ویلچر را دیدند. پسرک و عصا را دیدند. خندیدند و رفتند. ویلچر با خودش گفت: «خدایا متشکرم که صدایم را شنیدی.»

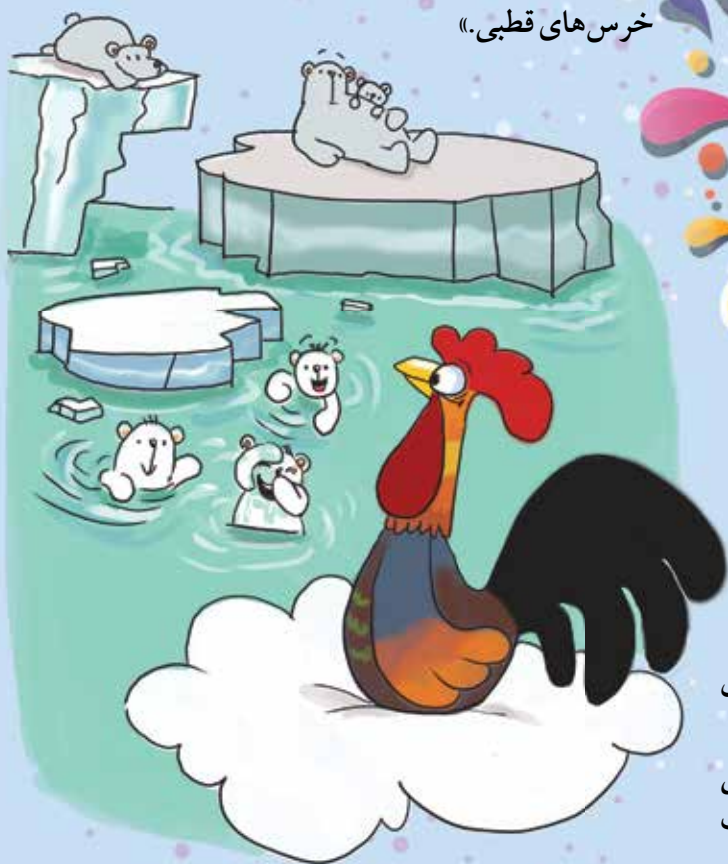
کنار خیابان آقای دوچرخه ساز ایستاده بود. شرشر زیر آفتاب عرق می ریخت. منتظر ماشین بود. از ماشین خبری نبود. ویلچر را که دید، گفت: «من را تا مغازه ام می بری؟» ویلچر چرخش درد می کرد، اما او را روی کولش گذاشت و لُخ لُخ رفت.

دوچرخه ساز گفت: «چه ویلچر خوبی!» بعد چرخ ویلچر را درست کرد. ویلچر دیگر چرخش درد نمی کرد. تند رفت و با شادی بالا پرید.

سر کوچه به یک نقاش رسید. نقاش روی نردبان دراز، داشت پنجره را رنگ می کرد. یکهو نردبان تق تق کج شد. نقاش داد زد: «وای مامان جون!» و از آن بالا کله پا شد. ویلچر پرید جلو. نقاش افتاد روی صندلی. نقاش خندید. از کار ویلچر خوشش آمد. نازش کرد و دست و پای ویلچر را گل گلی کرد.



خروس پرید روی شاخه درخت و از آن بالا برای
ابر سفید بال تکان داد و گفت: «لطفاً منو ببر محله‌ی
خروس‌های قطبی.»



۱ خروس بی محل تصمیم گرفته بود به قطب شمال
برود. چرا؟

چون وقتی داشت مشق می‌نوشت، کشف جالبی
کرد. کلمه‌های «خروس» و «خروس» را روی خاک
باغچه نوشت. این طوری:

خروس / خروس

بعد به اسم خودش دقت کرد و دور حرف «و» خط
کشید. این طوری: خر ① س

پیش خودش گفت: چه جالب! خروس‌ها و خروس‌ها
فقط کمی با هم فرق دارند. هر طور شده باید آن‌ها را
پیدا کنم!

در قطب شمال، خروس از بالای ابر سفید تالابی پرید
روی یک تکه یخ و دید عده‌ای جانور پشمالوی سفید توی
آب خیلی سرد مشغول شنا هستند و آب‌بازی می‌کنند.

خروس که نوکش از سرما تق‌تق می‌لرزید، گفت:
«قوقو لولی قوقو قوقو شُ شُ شما کی هستید؟ چی
هستید؟»

یکی از پشمالوهای بزرگ شناکنان آمد نزدیک
خروس و گفت: «نمی‌شناسی؟ ما خروس‌های بی محل
هستیم!»



خروس با تعجب گفت: «چه چطور مُم ممکنه خرس باشید؟ مثل من بی محل باشید؟! یعنی شما هم مثل من هی قوقولی قوقو می کنید؟ آدم های خوش خواب را صبح و شب بیدار و بی خواب می کنید؟»



سفید قول داد زودتر برگردد به شهر و به بچه ها یاد بدهد، وقتی بزرگ شدند هوا را هی سیاه و دودی نکنند، خانه ی خرس ها را از گرما شلپ شلپ آب نکنند. برای این کار می خواست حرف هایش را در مجله رشد نوآموز چاپ کند تا شما هم بتوانید بخوانید!



خرس بزرگ پشمالو هوهوو خندید و گفت: «نکند تویی که هی آدم ها را از خواب می پرانی، آن ها هم شب و روز با قوطی های رنگی رنگی این ور و اون ور می روند، قان قان می کنند، بوق می زنند، دود می کنند، هوا را گرم و گرم تر می کنند، محله های یخی ما را شلپ شلپ آب می کنند!»

خرس کوچولویی که پشت مامانش سوار شده بود، کمی آب یخ به کله ی خروس پاشید و گفت: «هان! بگو ببینم، بی محل راستکی تویی یا ما؟!»

خروس که بادیدن خرس های آواره و بی محل، متقار یخ زده اش از تعجب باز مانده بود و تیک تیک تیک می لرزید، از سرمای زیاد سوسو لی سوسو کرد و به پشمالوهای

راستی! اگر جای خروس بی محل بودید، با زبان قوقولی چی می گفتید به بچه ها؟

.....

.....

.....

.....

.....

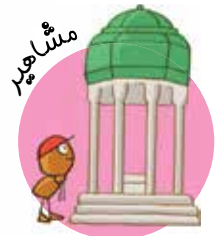
.....

.....

.....

.....

.....



دریاداران شجاع

✽ معصومه ربیعی

✽ تصویرگر: مرضیه صادقی

طراحی تجهیزات دفاعی و
شناورها بسیار توانا بود. او بعد از
سال‌ها خدمت و تلاش برای ایران و
کشورهای مسلمان منطقه، در سال ۱۳۷۹
توسط دشمن ترور شد و به شهادت رسید.
سینا گفت: «چه آدم‌هایی به خاطر ایران
زحمت کشیدند، من خبر نداشتم.»

پدر گفت: «هنوز هم افرادی دارند این مسئولیت‌ها
را انجام می‌دهند. آن‌ها از جان و دل برای امنیت کشور عزیزمان
تلاش می‌کنند. یکی از آن‌ها دریادار حبیب‌الله سیاری است، او
فرمانده نیروی دریایی ارتش کشور عزیزمان ایران است.»
سینا گفت: «نود و چهار ماه؟ یعنی بیشتر از هفت سال!»
پدر گفت: «نیروی دریایی در زمینه‌ی ساخت ناوشکن
جماران، انواع شناور، حضور در آب‌های آزاد و ایجاد
امنیت ناوگان حمل‌ونقل دریایی کشور، با کمک او پیشرفت
زیادی کرد.»

پدر اضافه کرد: «همچنین در زمینه‌ی مقابله با دزدان دریایی!»
سینا با خوش حالی گفت: «پس نیروی دریایی حسابی
حواسش به دزدان دریایی هست!»
پدر گفت: «بله، اما نفر دیگری که می‌خواهم قصه‌اش
را برایت بگویم، دریادار علیرضا تنگسیری، فرمانده نیروی
دریایی سپاه جمهوری اسلامی ایران است. او با توانایی‌های
نظامی و فکر و تدبیرش، نقش مهمی در ایجاد امنیت در
خلیج فارس و دریای عمان دارد. او در جنگ ایران و
عراق حضور فعال داشت. در سال ۱۳۹۴ وقتی ملوانان

سینا کتاب قصه‌اش را ورق زد. بعد، از پدرش پرسید: «بابا،
دزد دریایی، مثل توی قصه‌ی جزیره‌ی گنج، واقعاً وجود دارد؟»
پدر گفت: «آره پسر، وجود دارد.»
سینا با ناراحتی گفت: «وای، پس اگر برای تعطیلات بخواهیم
برویم دریا، خیلی خطرناک است!»
پدر خندید و گفت: «نه سینا جان، لازم نیست نگران باشی.
کسانی هستند که از دریا محافظت می‌کنند.»
سینا با تعجب پرسید: «کی؟»
بابا گفت: «نیروهای دریایی ارتش و سپاه پاسداران مراقب
آب و خاک کشورمان هستند.»
سینا پرسید: «پس باید خیلی قوی باشند، مگر نه؟»
بابا گفت: «بله بگذار برایت قصه‌ی محافظان دریا را بگویم.»
سینا با خوش حالی گفت: «بگو پدر!»
پدر گفت از گذشته تا الان افراد زیادی بودند که از
دریاهای کشورمان محافظت می‌کردند. حتی بعضی از آن‌ها
در این راه جانشان را دادند.
سینا پرسید: «مثلاً کی؟»

پدر گفت: «مثلاً شهید اقبال آدمی که تفنگدار نیروی دریایی
ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او چندین سال در ارتش
خدمت کرد. اما در زمان شروع حمله عراق به ایران، در
حین انجام مأموریت خود برای تأمین امنیت آب‌های ایران به
شهادت رسید.»
سینا گفت: «عجب! یعنی خیلی قبل از اینکه من به دنیا
بیایم...»

پدر گفت: «بله یکی دیگر از کسانی که جانش را در
این راه داد، شهید عبدالله رودکی بود. او در سال ۱۳۵۹
به سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران پیوست. او طراح
بسیاری از عملیات‌های نیروی دریایی در زمان جنگ بود. در

آب‌های آزاد به بخش‌هایی از آب دریا
واقیانوس گفته می‌شود که در مالکیت
هیچ کشوری قرار ندارند.



امریکایی وارد آب‌های خلیج فارس شدند، نیروی دریایی
سپاه بلافاصله آن‌ها را شناسایی و دستگیر کرد. با فرماندهی
دریادار تنگسیری، شناور موشک‌انداز شهید قاسم سلیمانی و
زیر دریایی‌های بدون سرنشین و هوشمند ساخته شد.
سینا سرش را بالا گرفت و گفت: «به نظرم دیگر نیازی
نیست نگران دریا رفتن باشیم!»
پدر خندید و گفت: «بله. با توکل بر خدا و داشتن چنین
قهرمانانی، از هیچ چیز نمی‌ترسیم.»

شناور یعنی وسیله‌ای که در آب حرکت می‌کند. بعضی از آن‌ها
روی آب حرکت می‌کنند، مثل کشتی و ناوشکن.
برخی دیگر زیر آب حرکت می‌کنند و به آنها زیردریایی می‌گویند

ناوشکن نوعی کشتی جنگی سریع، قدرتمند است. ناوشکن
جماران اولین ناوشکن ساخت ایران است که با دانش کاملاً
ایرانی ساخته شده است. سال ۱۳۸۸ این ناوشکن در اختیار ارتش
جمهوری اسلامی ایران قرار گرفت.



تصویرگز: لاله ضیایی



اگر می‌خواهی مرا پیدا کنی، نقشه‌ی ایران را بردار و به پایین‌ترین نقطه‌ی سمت شرق نقشه نگاه کن. من روزهای طولانی و شب‌های زیادی را در زمین‌ها و جنگل‌ها و دریای خودم دیده‌ام. من سرزمینی هستم با تاریخچه‌ای بسیار طولانی. در بسیاری از کتاب‌های تاریخی قدیمی می‌توانی نام مرا پیدا کنی. در کتاب شاهنامه فردوسی هم از من نام برده شده است. انسان‌های زیادی بر من حکومت کرده‌اند و امروزه کشتی‌های مختلف در آرامش و امنیت از کنار من می‌گذرند و این نشانه‌ای است از اقتدار نیروی دریایی جمهوری اسلامی ایران که امنیت من را حفظ می‌کنند. من اینجا هستم تا از زیبایی‌های خودم بگویم. تا حالا کویر رفته‌ای؟ می‌دانی که در کویر فقط شن است و تپه‌های شنی و خار؟ ولی من از کویرهایی هستم که به دریا می‌رسند. شبیه این کویرها فقط یکی دو تای دیگر در دنیا وجود دارد. من یکی از مخلوقات زیبای خداوند هستم. طلوع و غروب خورشید در سواحل من بسیار دیدنی است؛ شاید همانند آن در هیچ ساحل دیگری پیدا نشود.





از زیبایی‌های دیگر من کوه‌هایی است که به آن کوه‌های مریخی می‌گویند. اگر عکس‌هایی از سیاره مریخ دیده باشی می‌توانی حدس بزنی چرا نام این کوه‌ها را کوه‌های مریخی گذاشته‌اند. از بس که این کوه‌ها به سیاره مریخ شبیه هستند.

آیا تا به حال چشمه‌ی گل دیده‌ای؟ یعنی چشمه‌ای که از دل زمین بجوشد؟ من تپه‌های گل افشان را در خود دارم که از جوشیدن گل و از چشمه‌های گلی به وجود آمده است.

مردم سرزمین من بلوچ هستند. حتماً آن‌ها را می‌شناسی؟ مردمی خونگرم که مردانشان لباس‌های بلند سفید می‌پوشند و خانم‌هایشان لباس‌های سوزن‌دوزی شده و آینه‌کاری شده.

من فقط قسمت کوچکی از زیبایی‌های خودم را برایت تعریف کردم. خیلی دوست دارم به زودی تو را از نزدیک ببینم و در گوش تو زمزمه کنم؛ من مکران هستم، از زیباترین مناطق سرزمین ایران.





تصویر یک کندوی عسل را می بینید.
قسمتی از این کندو، کنده شده است.

بگرد و پیدا کن

آیا می توانید آن را از میانِ پانزده تکه کندویی که در پایین نشان داده شده است، تشخیص دهید و قسمت خالی آن را پُر کنید؟

مجید عینی



شب یلدایا بازی های گروهی

محمدرضا رشیدی

شب

یلدا بلندترین شب

سال است. توی این شب نه

چندان طولانی، خانه های مامان بزرگ ها و بابا بزرگ ها پُرمی شود از بچه ها، نوه ها، نتیجه ها ... و

قرار است برای شب یلدای امسال چندتا بازی همچون انگیزش دهنده شما یاد بدهیم. پس، روش انجام دادن بازی های زیر را خوب بخوانید و یاد بگیرید تا شب یلدا بازی کنید و لذت ببرید.

تصویر بزرگ: نیمه آفا خانی



بازی حدس پن کی است؟

هرکسی

اسم خودش را روی یک

کاغذ کوچک می نویسد و درون

یک جعبه می اندازد. بعد، بزرگ ترین فرد

بازی را شروع می کند. او باید یک برگه را از

داخل جعبه بردارد و اسم روی آن را آهسته

بخواند. سپس، با گفتن دو ویژگی خوب از

صاحب اسم، بقیه را راهنمایی کند تا

فرد مورد نظر را حدس

بزنند.

سام سلماسی

بگرد و پیدا کن

هر قسمت را با رنگ مشقش شده، رنگ آمیزی کن.





سوسک تیک تان

باور تان می شود که سوسک بتواند بدون کمک بال هایش به هوا بلند بشود؟
 نوعی سوسک کوچک به نام سوسک تیک تان یک سانتی متر نمی رسد. وجود دارد که طول بدنش به بیشتر از یک سانتی متر می افتد. این سوسک وقتی احساس خطر می کند، به پشت روی زمین می افتد و خودش را به مُردن می زند. بعد از مدتی، یواشکی بدنش را خم می کند. ناگهان، مثل فنری که جمع شده باشد، خودش را رها می کند. با این کار، سوسک به هوا بلند می شود و تا ارتفاع سی سانتی متر پرش می کند. این جست زدن با صدای تیک تان همراه است؛ به همین دلیل، اسمش را سوسک تیک تان کن گذاشته اند. دُم این سوسک شبیه عدد هفت است که معمولاً آن را زیر بدنش جمع می کند. دُم را یک قسمت لولاماند سر جایش محکم نگه می دارد. وقتی سوسک آماده ی پرش کردن می شود، لولا کنار می رود و دُم مثل یک فنر با سرعت به سمت پایین رها می شود. وقتی دُم به زمین می خورد، سوسک به هوا بلند می شود.

بازی داستان زنجیره ای

به ترتیب از کوچک به بزرگ می نشینیم. کوچک ترین فرد جمله ای را برای شروع داستان می گوید. نفر دوم باید با یک جمله داستان را ادامه بدهد. او می تواند با خلاقیت خودش داستان را عوض و هیجان انگیز کند. در پایان هم یک نفر که از بقیه خوش خط تر است، داستان و نام افراد را برای یادگاری شب یلدا روی کاغذ می نویسد.



ابتدا به



دو گروه تقسیم می شویم. یک گروه کلمه انتخاب می کنند و به تعداد حروف آن، روی یک کاغذ خط می کشند. بعد، گروه دیگر باید حرف به حرف کلمه را حدس بزنند. اگر حدس آن ها درست بود، حرف در جای درست روی خط نوشته می شود و اگر اشتباه بود، آن را زیر خط می نویسند. بازی تا وقتی ادامه پیدا می کند که یا تمام زیر خط ها پر بشود و گروهی که کلمه را انتخاب کرده است، برنده بشود یا گروه دوم کلمه را پیدا بکند و برنده بشود.

بازی حروف کلمه را حدس بزن



سونیا (فاطمه) عزیز باوندپور

کاردستی



کاسه‌های رنگی و انار

برای ساخت کاسه می‌توان از کاغذهای رنگی استفاده کرد.

در ادامه، شیوه‌ی کار را خواهیم دید.

وسایل مورد نیاز:

چسب چوب، کاغذهای رنگی و طرح‌دار، نایلون فریزر،
چسب کاغذی، شابلون دایره، قیچی و مداد
و آن را ببرید.

روش ساخت کاردستی
را اینجا ببین.



نوبت شما



پیام‌های امیدیه

تهران: نازنین زهرا معصوم، زینب بیات، امیرعباس یزدانی، ستایش بهرامی، الهه ملکوتی خواه،
محمد سبحان صفردوست، تارا ابوالحسنی، سارینا صادقی، زهرا میرجلیلی، فاطمه سادات هاشمی،
مهرناز میرزایی، زینب زندی، نورا خواجه‌امیری، حسام مظفری، پانیذ فرهادی، باران بهشتی، حلما
آذرمی، ریحانه اخوان، زهرا ابوفضلی، سبحان خزاعی، فاطمه احمدی، زینب احمدی، معصومه
فروتن، فاطمه سادات رضوی، مه‌رسا عباسی، فاطمه نوروزی، ریحانه حسینی
شهرت‌اندیشه (استار البرز): رونیا لطفی، یگانه صبری
کاشان: زهرا حلاج منفرد، حنا صمدی
کرج: فاطمه هلیا روحی‌مقدم، فاطمه جوادی، امیرارسلان توکلی
قرچک: فاطمه زواره، ملیکا نثارعلی، مهدیس قاسم‌زاده
فوزستان: رونیکا خدادوست



برای ساخت انار هم به همین شیوه عمل کنید:

ابتدا یک ظرف تقریباً دایره را انتخاب کنید. آن را با نایلون بپوشانید و شروع به چسباندن پولک‌های رنگی روی آن کنید. برای این کار می‌توانید از توپ‌های پلاستیکی کوچکی که دارید نیز استفاده کنید و پولک‌های کاغذی را مستقیماً روی آن‌ها بچسبانید.

برای قسمت تاج‌مانند انار نیز می‌توانید یک دایره را تا کرده و کمی از آن را برش دهید و بالای کار بچسبانید. تعداد آن بستگی به خود شما دارد.

حالا شما عزیزان خلاقیت خود را به کار بگیرید و کاسه‌های رنگی و انار خود را بسازید.

۲ یک کاسه‌ی دایره یا مربع یا هر شکل دلخواه دیگری انتخاب کنید و روی آن را نایلون بکشید و با چسب کاغذی محکم کنید.

۳ نایلون را آغشته به چسب چوب کنید و دایره‌ها را به صورت پولکی روی آن بچسبانید.

پس از اینکه به طور کامل خشک شد، ظرف و نایلون را جدا کنید.

۴ با هر شکلی به جای دایره می‌توانید کاسه‌ی خود را بسازید.

برای زیبا کردن آن می‌توانید تزییناتی به عنوان دسته و موارد دیگر به آن اضافه کنید.



تصویر: نجمه آفاخانی

داستان نیمه تمام

کبری بابایی

این صندلی عجیب‌ترین صندلی دنیاست. البته قیافه‌اش خیلی معمولی است. مثل همه صندلی‌ها چهار تا پایه دارد. نه تاب می‌خورد، نه راه می‌رود، نه حرف می‌زند، فقط وقتی مامان جون روی آن می‌نشیند یک دفعه مهربان می‌شود. اصلاً هر چه بگوییم را گوش می‌دهد و قبول می‌کند.

دوست خوبم! تو راز این صندلی را می‌دانی؟ می‌توانی با تخیل ات قصه‌اش را بنویسی؟ خب پس من منتظر رسیدن داستان تو می‌شوم تا از این ماجرای هیجان‌انگیز سر در بیاورم.





✿ زهرا داوری

✿ تصویرگر: میثم موسوی

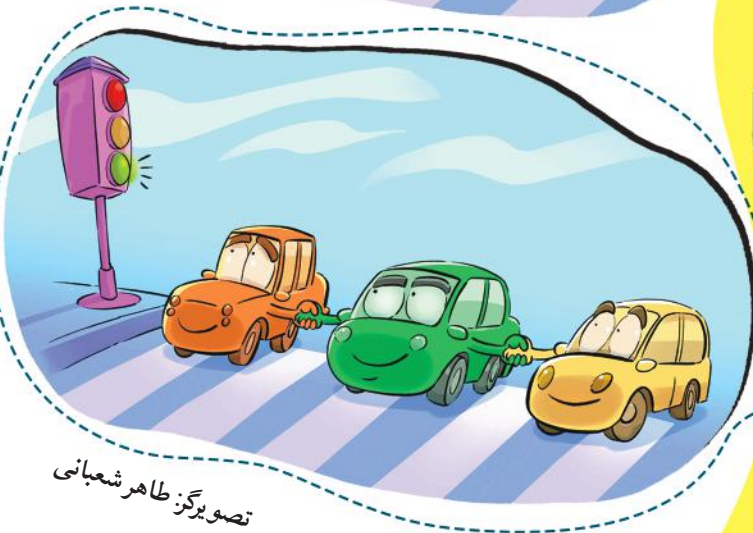
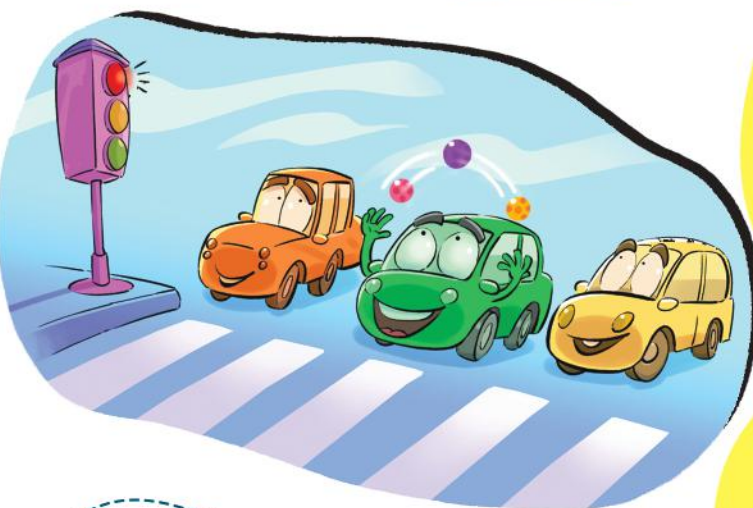
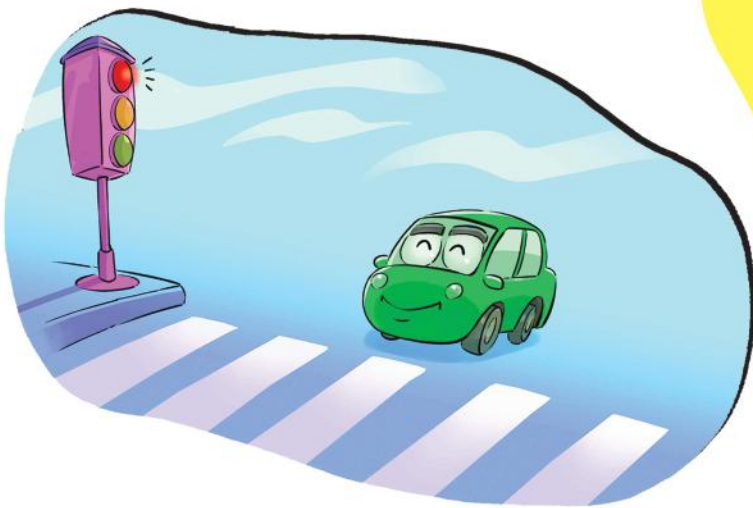
کیفِ دکتري دارم
توی آن پداز داروست
پیشِ گوشي و قيچي
يك سرنگِ کوچولوست

پرستار

دستيار من پاباست
چون كه يك پرستار است
حيف! توي بازي نيست
طفلكي سرِ كار است



آرام باش،
خوش حال باش



تصویرگر: طاهر شعبانی



راه خروج را نشان بده

